



## کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

---

پدر، عشق و پسر

نویسنده: سیدمهدی شجاعی

طراح جلد: عبدالله حاجی‌وند

چاپ اول، ۱۳۷۳

چاپ سوم، ۱۳۷۵ تعداد: ۲۰۰۰۰ نسخه

تعداد چاپهای قبل: ۶۵۰۰۰ نسخه

چاپ: کانونچاپ

ح) کلیه حقوق محفوظ است.

تهران. خیابان استاد مطهری، خیابان فجر، شماره ۳۷

تلفن مرکز بخش ۸۸۲۶۳۲۸

مجلس اول

بسم الله الرحمن الرحيم

انگار چنین مقدر شده است که من هر روز مقابل تو بنشینم و بخشی از آن حکایت جانسوز را برای خودم تداعی و برای تو روایت کنم. تدبیر من از ابتدا این بود، اما اگر تقدیر خداوند همراهی نمی کرد، به یقین چنین چیزی ممکن نمی شد.

جراحت، جای جای بدنم را شکافته بود و خون از تمامی جوارحم فرو می چکید. من دوام آوردنی نبودم. من زنده ماندنی نبودم. و اگر نبود تقدیر چشمگیر خداوند، من بازگشتنی و به اینجا رسیدنی نبودم. در تمام طول راه که با خودم و آن عزیز یگانه واگویه می کردم، می گفتم انگار من مانده ام که روایت کنم تو را! و همچنان بر این گمانم که این است رمز ماندن من در پی آن توفان آشوب و فتنه و بلا. بنشین لیلا! این طور با چشمهای غم گرفته و اشکبار، به من خیره نشو. من آتش این دل سوخته را؛ این نگاه غمزده را بیش از این تحمل نمی توانم کرد. هر چند تو هر روز بر زخمهای من مرهمی تازه گذاشتی و من هر روز بر جگر دندان گزیده تو جراحت تازه ای نشاندم، اما کیست که بتواند این همه غم را در نگاه يك زن ببیند و تاب بیاورد؟! این سیل اشك آتش گون از زیر پایش جاری شود و ایستاده بماند؟! بیا

لیلا! بیا و تاب بیاور و آخرین ورقهای حادثه را هم از چشمهای من بخوان! من دیگر بنای زنده ماندن ندارم. مانده‌ام فقط برای نهادن این بار؛ ادای این دین؛ انجام این فریضه. و کدام بار، سنگین‌تر از خبر شهادت سوار؟! و کدام دین، شکننده‌تر از بیان آن ماجرای خونبار؟! و کدام فریضه، سخت‌تر از خواندن مرثیهٔ يك دلاور برای مادر؟! این است که عمر من هم با انجام این فریضه به سرانجام خواهد رسید. زمانی بزرگترین آرزویم عمر جاودانه بود و اکنون مرگ تنها آرزوی من است. مثلی است در میان ما اسبها که شنیدنی است. اگر اسبی، عمری طولانی‌تر از حد معمول کند، می‌گویند: «انگار مرکب پیامبر بوده است!»

همچنانکه آدمها، آب حیات را منشاء جاودانه شدن عمر تلقی می‌کنند، اسبها هم مرکب و مرکوب پیامبر شدن را باعث عمر جاودانه می‌شمرند. از هر اسبی پرسى عمر جاودانه چگونه حاصل می‌شود؟<sup>①</sup> می‌گوید: «نمی‌شود.» و اگر در سؤال سماجت کنی، می‌گوید: «مگر پیامبر از اسبی سواری گرفته باشد وگرنه ...»

و این یعنی يك چیز غیرممکن. چرا که پیامبر مگر چند سال است که ظهور کرده اما این مثل تا آنجا که اسبها یادشان می‌آید در میانشان رایج بوده. و چه اسبها که در طول تاریخ آمده‌اند با این آرزو زندگی کرده‌اند و آن را با خود به گور برده‌اند.

اما همین آرزوی محال، وقتی که بوی حضور پیامبر در شامهٔ جهان پیچید، رنگ دیگری به خود گرفت. پدرم «اَيَزْدَبْ» و پدرش «قابل» هر دو گمان بردند که به این آرزو دست خواهند یافت. چرا که

گفته شده بود اسبی از نسل ما که نسبمان به «تندباد» می‌رسد. به این توفیق دست خواهد یافت اما من شایسته این مقام شدم و چه ذوقی کردم وقتی که این خبر را شنیدم.

وقتی «سیف بن ذی‌یزن» مرا به محمد (ص) پنج ساله پیشکش کرد و او بر من نشست، من از شدت شعف، دستهایم را به هوا بلند (۲) کردم، آنچنانکه عموهای پیامبر همه نگران شدند و به سوی ما دویدند، اما من که سوار محبوبم را زمین نمی‌زدم و او هم چه خوب این را می‌دانست. برای عموهای خود دست تکان داد و گفت: «نگران نباشید! این اسب از حضور من به وجد آمده است. عقاب فهم‌تر از آن است که سوارش را زمین بزند.»

اگر او محمد نبود چه می‌دانست که اسم من «عقاب» است. سیف که نام مرا به هنگام هدیه کردن، نیاورده بود.

باور نمی‌کنی که همه چیز حتی آرزوی عمر جاودانه، در آن لحظه فراموش شده بود. عمر جاودانه برای چه؟ پیش از آن اگر عمر جاودانه از آن من می‌بود، همه را فدای يك لحظه سوارکاری پیامبر می‌کردم، اما خدا هم پیامبر را داده بود و هم عمر طویل را. و پس از آن از برکت پیامبر، نعمت پشتِ نعمت و توفیق از پی توفیق. پس از پیامبر، مرکب علی شدم و پس از آن امام حسن و سپس امام حسین. (۳) امام که ذوالجناح را داشت، مرا به علی اکبر سپرد؛ یعنی دوباره پیامبر! چرا که شبیه‌ترین مردم به پیامبر علی اکبر بود.

و من شاید تنها اسبی باشم که راز این عمر طولانی را دریافته است. در تمام این صد و ده سال که من مرکب این کواکب بوده‌ام، (۴)

زمان بر من نمی گذشت که عمر، سپری کرده باشم. تمام این صد و ده سال انگار يك رویای شیرین بود که با دشنه عاشورا به پایان رسید. و من که در همه آن صد و ده سال، هیچ عمر نکردم، در این چند صباح پس از عاشورا، عمر همه اسبهای تاریخ را بر دوش می کشم. این است که خسته ام لیلا! خیلی خسته ام و فکر می کنم که مرگ تنها مرهم این همه خستگی باشد.

مجلس دوم

دیشب چگونه به خواب رفتم؟ چه گفتم؟ تا کجا گفتم؟ هیچ نفهمیدم. نیمه‌های شب از صدای گریه تو بیدار شدم. آرام آرام تن خسته‌ام را به کنار پنجره رساندم. دیدم که بر سجاده نشسته‌ای و اشک مثل باران از شیار گونه‌هایت می‌گذرد و از حاشیه مقنعه‌ات فرو می‌ریزد. نمی‌فهمیدم که با خود و با خدا چه می‌گویی. همین قدر می‌دیدم که هر از گاه صیحه‌ای می‌کشی و بر کناره سجاده فرو می‌افتی و باز برمی‌خیزی و نرم‌نرم اشک می‌ریزی تا دوباره صاعقه صیحه‌ای بیهوشت کند و باز و باز...

و من تا صبح در کنار این پنجره به نماز باران تو اقتدا کردم و اشک ریختم.

از گریه شبانه تو به یاد گریه‌های شبانه حسین افتادم در فراق پیامبر. و یاد ولادت آن عزیز - علی اکبر - را در دلم زنده کردم. حسین در مرگ پیامبر شاید از همه بیتاب‌تر بود. او اگر چه آن زمان کودک بود، اما این جراحی قلبش تا بزرگی التیام نیافت. آن قدر بغض کرد، آن قدر لب برچید، آن قدر گریه کرد که آتش به جان فرشتگان آسمان زد و اگر کفر نبود می‌گفتم که خدا هم بی‌تاب شد از این همه

بی‌تابی. آن قدر که محمدی کهنتر، پیامبری دیگر، شبیهی از پیامبر را بعدها در دامن حسین گذاشت تا جگرسوخته‌اش بدان التیام بیابد.

یادت هست وقتی علی‌اکبر به دنیا آمد، چند نفر با دیدنش بی‌اختیار تو را آمنه صدا زدند و علی را محمد؟!!

عجیب بود این شباهت. آن قدر که من به محض تولد او، بوی پیامبر را در فضای حیاط استشمام کردم. یادت هست آن بی‌قراری‌های مرا؟ آن شیهه‌های بی‌وقتم را؛ آن سُم زمین کوبیدنهایم را؟ آن قدر که اهل خانه را به عجز آوردم و تا نوزاد را نشاتم ندادند، آرام نگرفتم؟

محمد بود! به واقع محمد بود! هیچ کس محمد را در آن سن و سال که من دیده بودم ندیده بود. پنج سالگی پیامبر را کدامیک از اهل خانه دیده بودند؟ و این کودک پریچهره مو نمی‌زد با آن محمد ماهرو. من با او بودم در کوچه و خیابانهای مدینه، که وقتی می‌گذشت همه انگشت حیرت به دندان می‌گزیدند و ظهور دوباره پیامبر را به حیرت می‌نگریستند.

در کربلا هم همین شد. یادم نمی‌رود. آرام باش تا بگویم:  
اول، تا مدتی هیچ کس او را نمی‌شناخت. نقاب به صورت انداخته، عمامه سحاب بر سر پیچده و تحت الحنك به گردن بسته بود. گیسوان سیاهش را به دو نیم کرده، نیمی از دو سوی گردن بر شانه آویخته و نیم دیگر بر پشت ریخته؛ بی‌هیچ کلام شروع به گشت زدن در میدان کرد. پاهایش را بر دو پهلوی من می‌فشرد و با جلال و

جبروت، میدان را در زیر پایش به لرزه درمی آورد و دلهای دشمنان را میان زمین و آسمان معلق نگاه می داشت. نفس در سینه ها حبس شده بود و همه چشمها نگران این سوار بود. انگار سر و گردن سپاه دشمن همه به ریسمانی بسته بود در دستهای او که با گردش او سرها و گردنها نیز می چرخید و دور شمسی او را دنبال می کرد.

گهگاه در این تعقیب نگاه می دیدم که سرها پیشتر می آید و نگاهها حیران تر می شود. این همان لحظه ها بود که باد، نقاب را از صورت او کنار می زد و بخشی از شمایل او را عیان می کرد.

خیال کن ماهی در آسمان که ابر و باد با چهره او نه، که با نگاه مردم بازی می کنند. همین که چشمها می خواهند جرعه ای از روشنای او را بنوشند، ابر و باد، دست به دست هم می دهند و چشمه نور را می پوشانند. ابر اما ناگهان کنار رفت، نقاب به بالا گریخت و قرص ماه تماماً نمایان شد. فغان از سپاه دشمن برخاست که: «والله این رسول الله است! این پیامبر خاتم است! این نبی مکرم است!»

هول در دل «ابن سعد» افتاد. او سوار را خوب می شناخت، اما با گمان مردم چه باید می کرد؟! این انفعال و اضمحلال که در سپاه او افتاده بود، عنان را از دستش می ربود و کار به فرجام نمی رسید.

فریاد زد که: «اینجا کجا و پیامبر؟! عقلتان کجا رفته مردم؟!»

یکی با صدای لرزان و ملتهب گفت: «پس کیست آنکه در میدان ظهور کرده است؟! من پیامبر را به چشم دیده ام. هم اوست بر قلّه شباب و جوانی!»

و دیگری قاطعانه فریاد زد: «کور شوم اگر این همان محمد نباشد

که من با همین دو چشم دیده‌ام .»

و سومی شمشیر از نیام کشید: «کشانده‌ای ما را به جنگ با پیامبر؟!»

و ما همچنان چرخ می‌زدیم و من سُمهایم را محکمتر از همیشه برخاک می‌کوفتم و انگار می‌کردم که دلهای دشمن را در زیر پا گرفته‌ام .

صدای ابن سعد به تحقیر و استهزا یاران خویش بلند شد:  
- دست بردارید از این گمانهای باطل! بیدار شوید از این خواب  
وهم! این که پیش روی شماست، علی اکبر است. همان کسی است  
که برای قتل او جایزه‌های کلان، معین شده است.  
این کلام اگر چه پرده از واقعیت برداشت، اما باز هم کسی پا پیش  
نگذاشت.

امشب که من این قدر قبراق و مشتاقم برای سخن گفتن، تو تا  
بدین حد، زرد و نزار و از حال رفته‌ای. جای اشک بر روی گونه‌هایت  
تاول زده است و ساحل مژگان‌ت از دریای اشک شوره بسته است.  
کاش این پلکهای ملتهب، این قدر خسته بر هم نمی‌نشست و  
اندام تکیدهات پشت به دیوار نمی‌داد و تارهای سپیدمو بر پیشانی‌ات  
نمی‌لغزید.

اما نه، بخواب. خواب برای این روح خسته و این چشمهای  
به‌گودی نشسته، غنیمت است. بخواب! فردا هم روز خداست.

مجلس سوم

سابقه يك چيز را تو خوب می دانی ، چرا که از سویی برمی گردد به جد پدری ات - عروقه بن مسعود ثقفی - که شبیه ترین مردم به عیسی بن مریم بود و از سادات اربعه صدر اسلام . و از سوی دیگر به مادرت - میمونه - دختر ابی سفیان و مادر بزرگت - دختر ابی العاص بن امیه - . و آن اینکه دشمن به علی اکبرت ، به پاره جگرت ، طمع بسیار داشت . يك سوی ماجرا ، خود علی اکبر بود که فی نفسه طمع برانگیز بود . جلال و جبروتش ، جمال و جاهتتش ، استواری و صلابتش ، خلق و خوی محمدی اش و همه صفات بی نظیرش . و سوی دیگر ماجرا که راه را برای این طمع باز می کرد و جرأت و بهانه بیان این طمع می شد ، همین نسب مادری بود ؛ اتصال خونی تو به بنی امیه و قبیله ثقیف .

پیشینه این قصه را تو می دانی ، آنچه نمی دانی روایت کربلای این قصه است . معاویه را یادت هست به هنگام خلافت و آن پرس و جوی از اطرافیان که شایسته ترین فرد برای خلافت کیست ؟

اطرافیان همه گفتند : « تو ای معاویه ! » اما کلام معاویه را به یاد داری که همان زمان میان افواه افتاد ؟

گفته بود : « سزاوارتر برای خلافت ، علی اکبر حسین است که جدش

رسول خداست، شجاعت از بنی هاشم دارد و سخاوت از بنی امیه و جمال و فخر و فخامت از ثقیف.»

من که این قصه یادم بود، وقتی دشمن در کربلا برای علی اکبر امان آورد، زیاد تعجب نکردم. دشمن گمان می برد که دو نفر را اگر از سپاه امام جدا کند، کمر امام می شکند، یکی عباس بن علی و دیگر علی بن الحسین.

سپاه امام، همه گوهر بودند، همه عزیز بودند، همه نور چشم خداوند بودند، اما گمان دشمن این بود که امام با این دو بال است که پرواز می کند و جولان می دهد. و به این هر دو بال، پیشنهاد امان نامه کرد. خواست این دو بال را پیش از وقوع جنگ از امام جدا کند و امام را بی بال در زمین کربلا...

و چه گمان باطلی! عباس يك عمر زیسته بود تا در رکاب حسین بمیرد. يك عمر جانفش را سر دست گرفته بود تا به کربلای حسین بیاورد. حالا دشمن، نسب «ام البنین» را بهانه کرده بود تا از مسیر قبیله بنی کلاب، خودش را به ماه بنی هاشم برساند. پیشنهاد امان به علی اکبر نیز، اگر نه بیشتر، به همین اندازه ابلهانه بود.

کورخوانده بود دشمن و در جهل مرکب دست و پا می زد. قلب را از سینه جدا ساختن، چشم و بینایی را دو تا دیدن، و نور را از خورشید، مجزاً تلقی کردن چقدر احمقانه است!

علی تو همان دم اول، شمشیر یأس را بر سینه شان فرو نشاند و فریاد زد: «من نسب به پیامبر می برم. آنچه افتخار من است، قرابت رسول الله است. باقی همه هیچ.»

شب عاشورا هم که امام، اصحاب را رخصت رفتن فرمود و بیعتش را برداشت، اول کسان که برماندن خویش پای فشردند و بیعت خویش را تجدید و تشدید کردند، همین دو بزرگوار بودند.

هر لحظه اخبار تازه‌ای از خیانت کوفیان می‌رسید: قتل مسلم وهانی، طرفداری مردم از حکومت یزید، گسیل انبوه لشگریان به کربلا، حضور چشمگیر بیعت‌کنندگان و نامه نگاران در سپاه دشمن و... آنها که در سپاه امام، آنچنان که باید و شاید خودی نبودند، دل‌هایشان از این اخبار می‌لرزید.

امام فرمود: «اینها طالب من‌اند. بقیه جانتان را بردارید و در سیاهی شب بگریزید. من راضی‌ام از شما و بیعتم را از دوشتان برمی‌دارم.»

از آن عده ناچیز، انبوهی سر خویش گرفتند و جان به سیاهی شب سپردند و گوه‌ران منتخب ماندند.

عباس و علی برخاستند، بر امام خویش سلام گفتند و این مضمون را به دامان محبوب ریختند: «جهان بی حضور تو خالی است، زندگی بدون تو بی معناست. دنیا پس از تو نباشد.»

راستی، يك چیز دیگر را تو نمی‌دانی و شاید هیچ کس دیگر هم... اما... سیل گریه‌های تو راه سخن را می‌بندد. این را فردا به تو خواهم گفت...

مجلس چہارم

مقام سقایت در کربلا از آن عباس است؛ ماه بنی هاشم. در این تردید نیست، اما آنچه شاید تو ندانی این است که شب عاشورا، آب را ما آوردیم. من و سوارم علی اکبر با سی سوار و بیست پیاده دیگر. بانی ماجرا هم علی کوچک شد؛ علی اصغر؛ علی دُرْدانه.

من بیرون خیمه ایستاده بودم و صدای گریه او را می شنیدم. گریه اندك اندك تبدیل به ضجه شد و بعد ناله و آرام آرام التماس و تضرع.

ما اسبها هم برای خودمان نمی گویم آدمیم ولی بالاخره احساس داریم، عاطفه داریم، بی هیچ چیز نیستیم. از گریه های مظلومانه او دل من طوری شکست که اشك به پهنای صورتم شروع به باریدن کرد. خدا خدا می کردم که سوارم از جا برخیزد و داوطلب آوردن آب شود. با خودم گفتم آنچنان او را از حصار سپاه دشمن عبور می دهم که آب در دلش تکان نخورد و گرد و خاشاکی هم بر تنش ننشیند. و هنوز تمامت آرزو بر دلم نگذشته بود که سوارم - علی - از مقابل دیدگانم گذشت. به وضوح، بی تاب شده بود از گریه برادر کوچک.

از پدر رخصت خواست برای آوردن آب و اشاره کرد به دردانه، که من بیش از این تضرع این کودک را تاب نمی آورم. امام رخصت فرمود،

اما سفارش کرد که تنها، نه. لا اقل بیست پیاده و سی سوار باید راه را بگشایند و شمشیرها را مشغول کنند تا دسترسی به شریعه میسر باشد.

سوارم دو مشک را بر دو سوی من آویخت و ما به راه افتادیم. شب، پوششی بود و مستی و غفلت دشمنان، پوششی دیگر. اما حصار شریعه هیچ روزنی برای نفوذ نداشت. سدی چند لایه از آدم بود که اطراف شریعه را بسته بود. همه چیز می باید در نهایت سرعت و چابکی انجام می شد چه اگر دشمن، آن دشمن چند هزار، خبر از واقعه می برد، فقط سم اسبهایش آب شریعه را برمی چید.

ناگهان برق شمشیرها در فضا درخشیدن گرفت و صدای چکاچک آن سکوت شب را در هم شکست. من و سوارم در میانه این قافله راه می سپردیم و اولین برخورد شمشیرها در پیش روی قافله بود.

راه بلافاصله باز شد و من سوارم را برق آسا به کناره شریعه رساندم. علی پیاده شد و گلوی مشکها را به دست آب سپرد و به من اشاره کرد که آب بنوشم. من چشمهایم را به او دوختم و در دل گفتم: «تا تو آب ننوشی من لب تر نمی کنم.»

او بند مشکها را رها کرد تا من بند دلم پاره شود و آمرانه به من چشم دوخت. این نگاه، نگاهی نبود که اطاعت نیاورد. من سر در آب فرو بردم و چشم به او دوختم بی حتی تکان لب و زبان و دهان. اما او کسی نبود که آب نخوردن مرا نفهمد. دست مرطوبش را به سر و چشمم کشید و نگاهش رنگ خواهش گرفت. آنقدر که من خواستم تمام فرات را از سر نگاه او یکجا بیلعم.

مشکها پرشد بی آنکه او لبی به خواهش آب تر کند. وقتی که بر من

نشست و خنکای دو مشك را به پهلوهایی عرق کرده‌ام سپرد، دوباره صدای چکاچك شمشیرها در گوشم پیچید. و من مبهوت از اینکه چگونه در این مدت کوتاه، در نگاه او گم شده بودم که هیچ صدایی را نمی‌شنیدم و هیچ حضور دیگری را احساس نمی‌کردم.

آب به سلامت رسید، بی‌آنکه کمترین خاری برپای این قافله بخلد. سرخی سمهای ما همه از خون دشمن بود. سد آدمها شکسته بود و خون، زمین را پوشانده بود آنچنان که شتکهای آن تا سر و گردن ما خود را بالا می‌کشید. علی دو مشك را پیش پای امام بر زمین نهاد و در زیر نگاه سرشار از تحسین امام، چیزی گفت که جگر مرا کباب کرد آنچنان که تمام آبهای وجودم بخار شد:

- پدرجان! این آب برای هر که تشنه است. بخصوص این برادر

کوچك و ... و اگر چیزی باقی ماند من نیز تشنه‌ام.

آرام بگیر لیلا! من خود از تجدید این خاطره آتش گرفته‌ام.

مجلس پنجم

عجیب بود رابطه میان این پدر و پسر. من گمان نمی‌کنم در تمام عالم، میان يك پدر و پسر اینهمه عاطفه، اینهمه تعلق، اینهمه عشق، اینهمه انس و اینهمه ارادت حاکم باشد. من همیشه مبهوت این رابطه‌ام.

گاهی احساس می‌کردم که رابطه حسین با علی اکبر فقط رابطه يك پدر و پسر نیست. رابطه يك باغبان با زیباترین گل آفرینش است. رابطه عاشق و معشوق است. رابطه دو انیس و همدل جدایی‌ناپذیر است. احساس می‌کردم رابطه علی اکبر با حسین فقط رابطه يك پسر با پدر نیست. رابطه مأموم و امام است. رابطه مرید و مراد است. رابطه عاشق و معشوق است. رابطه مُحِبّ و محبوب است و اگر کفر نبود، می‌گفتم رابطه عابد و معبود است. نه ... چگونه می‌توانم با این زبان آلکن به شرح رابطه میان این دو اسم اعظم پردازم؟ بارها در کوچه پس‌کوچه‌های این رابطه، گیج و منگ و گم می‌شدم. می‌ماندم که کداميك از این دو مرادند و کداميك مرید؟ مراد حسین است یا علی اکبر؟

اگر مراد حسین است - که هست - پس این نگاه مریدانه او به قامت

علی اکبر، به راه رفتن او، به کردار او و حتی به لغزش مژگان او از کجا آمده است؟! و اگر محبوب، علی اکبر است پس این بال گستردن و سر ساییدن در آستان حسین چگونه است؟

با همه دوری ام از این وادی رسیدم به اینجا که بحث عاشق و معشوق در میان نیست. هر دو یکی است و آن یکی عشق است. بگذار تا روشتر برایت بگویم:

در میانه راه وقتی امام بر روی اسب به خوابی کوتاه فرورفت و برخاست، فرمود: «انالله و انا اليه راجعون و الحمد لله رب العالمین.» سوار من بی تاب پرسید: «جان من به فداتان پدرجان! چرا استرجاع فرمودید و چرا خدای را سپاس گفتید؟»

امام نگاهش را به نگاه علی اکبر دوخت و فرمود: «لحظه ای خواب مرا در ربود و سواری را دیدم که پیام مرگمان را با خود داشت. می گفت این قوم روانند و مرگ نیز در پی ایشان. دریافتم که جانمان بشارت رحیل می دهد.»

سوار من، علی اکبر من، مژگان سیاهش را فرو افکند. با نگاه به دستهای پدر بوسه زد و گفت: «پدرجان! خدا هماره نگهبانتان باد! مگر نه ما برحقیم؟!»

پدر فرمود: «چرا پسر! قسم به آنکه جانمان در ید قدرت اوست، و بازگشتمان به سوی او، ما حقیقت محضیم.»

پسر عرضه داشت: «پس چه باك از مرگ، پدرجان!» از این کلام باصلابت پسر، لبخندی شیرین بر لبهای پدر نشست. نه؛ تمام صورت پدر خندید، حتی چشمهایش و فرمود: «خداوند

برترین پاداش پدر به فرزند را به تو عنایت کند ای روشنای چشم من! «  
گریه نکن لیلا! آرام باش تا بگویم. این فقط يك رابطه از آنهمه  
ارتباط بود، رابطه پدر با فرزند. اما چه پدری! و چه فرزندی! پدری که  
خود در برترین نقطه هستی ایستاده است و با غرور و تحسین به پرواز  
فرزند در فراترین نقطه تعالی نگاه می کند.

پیوستن حُر بن یزید ریاحی به امام در آن برهوت حقیقت و غربت  
معنویت، يك آیه بود در اثبات حقانیت اسلام. چرا که حُرّ برای جنگ  
آمده بود، یا لا اقل بستن راه بر امام. اما ارتباط امام را با پیامبر و مقام  
امام را در نزد خداوند و شان امام را در مسیر هدایت انکار نمی کرد.  
هنوز در جبهه مقابل بود که به امام گفت: « نماز را به امامت شما  
می خوانیم. »

و امام به علی اکبر فرمود: « اذان بگو! »

چرا میان اینهمه قاری و موذن و نمازگزار، علی اکبر اذان بگوید؟ چه  
رابطه ای بود میان او و علی اکبر در این اذان؟ چه حسی را طلب  
می کرد از اذان گفتن علی اکبر؟ من که این لحن و رابطه را هیچ  
نفهمیدم.

گفتم شاید امام می خواهد خاطره حضور رسول الله را تجدید کند؟  
شاید امام می خواهد اعتلای هماره اسلام را در قامت علی اکبرش  
بیند. شاید امام می خواهد این روشن ترین نشانه جدش را به رخ خلائق  
بکشد. شاید امام می خواهد آخرین اذان این دنیا را از زبان  
محبوب ترین عزیزش بشنود. شاید امام می خواهد...

من چه می فهمم! من چگونه می توانم بفهمم که وقتی علی اکبر

نگاه در نگاه پدر، فریاد الله اکبر سر می دهد، از چه حکایت می کند.  
من چگونه می توانم بفهمم که این دو با نگاه از هم چه می ستانند و به  
هم چه می دهند.

اما ... اما کاش بودی به وقت لباس رزم پوشاندن علی.  
داماد را این طور به حجله نمی فرستند که امام علی اکبر را مهیای  
میدان می کرد. با چه وسواسی هدیه اش را برای خدا آذین می بست.  
صحابی همه رفته بودند. يك به يك آمده بودند، اذن جهاد گرفته  
بودند و رفته بودند. امام، خود مهیای میدان شده بود، اهل بیت و  
بنی هاشم، پروانه وار گردش حلقه زده بودند و هر يك به لحن و تعبیر و  
بیانی، جان خویش را سد راه او کرده بودند و او را از رفتن بازداشته  
بودند. او اما نزدیکترین، محبوبترین و دوست داشتنی ترین هدیه را  
برای این مرحله از معاشقه با خدا برگزیده بود. شاید اندیشیده بود که  
خوبترهایش را اول فدای معشوق کند.

شاید فکر کرده بود که تا وقتی پسر هست چرا برادرزاده؟ چرا  
خواهرزاده؟ تا وقتی هنوز حسین فرزند دارد، چرا فرزند حسن؟ چرا  
فرزند عباس؟ چرا فرزند زینب!

و شاید این کلام علی اکبر دلش را آتش زده بود که: «یا ابة لا ابقانی  
الله بعدك طرفه عین.»

«پدرجان! خدا پس از تو مرا به قدر چشم به هم زدن زنده نگذارد.  
پدرجان! دنیای من آنی پس از تو دوام نیارد! چشمهای من، جهان را  
پس از تو نبیند.»

در اینجا باز من رابطه میان این دو را گم کردم. کلام قربانی را پسر

به پدر می گفت، اما نگاه طواف آمیز را پدر به پسر می کرد. علی اکبر بوسه لبهایش را به دست پدر می سپرد و حسین اما سرتاپای پسر را با نگاه غرق بوسه می کرد.

اهل خیام که فهمیدند علی اکبر، پروانه رفتن گرفته است، ناگهان در هم شکستند و فرو ریختند. کاش می بودی لیلا! اما... اما نه... چه خوب شد که نبودی لیلا! تو کجا زهره به میدان فرستادن پسر داشتی؟ پسر... چه می گویم علی اکبر! انگار کن تمام جوانهای عالم را در يك جوان متجلی کرده باشند. انگار کن زیبایی و عطر تمامی گلها را به يك گل بخشیده باشند. انگار کن تمامی سروهای عالم را به تمامی لاله های جهان پیوندزده باشند. انگار کن خدا در يك قامت، قیامت کرده باشد. چه خوب شد که نبودی لیلا در این لحظات جانسوز وداع.

سکینه آمده بود و دستهایش را دور کمر برادر حلقه کرده بود. رقیه گرد کفشهای برادر را می سترد. عباس؛ عباس انگار قرآن پیدا کرده بود. علی را نوازش نمی کرد، ستایش می کرد. علی را نمی بوسید، می پرستید. جانش را سر دست گرفته بود و پروانه وار گرد او می گشت. من گفتم هم الان است که عباس بر علی اکبر سجده کند. چه دنیایی بود میان اینها.

چه خوب شد که نبودی لیلا! کدام جان می توانست در مقابل این مناسبات عاشقانه دوام بیاورد؟ بگذار از زینب چیزی نگویم. یاد او تمام رگهای مرا به آتش می کشد.

تو می خواستی کربلا باشی که چه کنی؟ که برای علی اکبر مادری

کنی؟ که زبان بگیری؟ گریبان چاک دهی؟ که سینه بکوبی؟ که صورت بخراشی؟ که وقت رفتن از مهر مادری سرشارش کنی؟ که قدمهایش را به اشک چشم بشویی؟ ... بین لیلا! تو میخواستی چه کنی که زینب برای این دسته گل نکرد؟ به اشک چشم تمامی مادران سوگند که تو هم اگر در کربلا بودی باز همه می گفتند، مادر این جوان زینب است. اما بگویم؟ ... بگذار بگویم لیلا! جانم فدای عظمت زینب. با گفتن این کلام اگر قرار است جانم آتش بگیرد، بگیرد.

در کربلا می گفتند که آیا این دو نوجوان، این عون و محمد، این خواهرزاده های حسین، مادر ندارند؟ چرا هیچ زنی مشایعتشان نمی کند؟ چرا هیچ مادری صورت نمی خراشد؟ چرا هیچ زنی زمین را با ناخنهایش نمی کند؟ چرا هیچ زنی شیون و هلهله نمی کند؟ خاک زمین را به آسمان نمی پاشد؟ چرا حسین تنها مشایعت کننده این دو نوجوان است؟! فقط همین قدر بگویم که زینب با علی اکبر کاری کرد که حسین پا به میان گذاشت و میان این دو آغوش مفارقت انداخت. پیش از این هر گاه زنان و دختران خیام بی تاب می کردند، امام، علی اکبر را به تسلی و آرامش می فرستاد، اما اکنون خود تسلی و آرامش بود که از میان می رفت. اکنون که را به تسلی که می فرستاد؟ با دست و دل مجروح، کدام مرهم بر زخم که می گذاشت؟

زینب و دیگر دختران و زنان حرم، مانع بودند برای به میدان رفتن علی. یکی کمر بندش را گرفته بود، یکی به ردایش آویخته بود، یکی دست در گردنش انداخته بود، یکی پاهایش را در بغل گرفته بود و او با اینهمه بند عاطفه بر دست و پا و ردا و گردن و کمر و شانه و دل،

چگونه می توانست راهی میدان شود؟!

این بود که حسین، کار را با يك كلام يك سره کرد و آب پاکی را بر دستهای لرزان زینب و دیگران ریخت:

- رهایش کنید عزیزانم! که او آمیخته به خدا شده است، به مقام فنا رسیده است و به امتزاج با پروردگار خویش درآمده است. از هم الان او را کشته عشق خدا ببینید. او را پرپر شده، به خون آغشته، زخم بر بدن نشسته و به معبود پیوسته بدانید. او این را گفت و دستهای لرزان دختران و زنان فرو افتاد و صیحه زینب به آسمان رفت و دلها شکسته شد و رویها خراشیده شد و مویها پریشان و چشمها گریان و جانها آشفته و نگاهها حیران.

اما نمی دانم که وقتی او لباس رزم بر تن علی می کرد، هم توانسته بود دست دل از او بشوید و او را رفته و رها شده و به حق پیوسته ببیند؟ اگر چنین بود پس چرا وقتی او کمر بند «ادیم» به یادگار مانده از پیامبر را بر کمر فرزند، محکم می کرد به وضوح کمر خودش انحنا برمی داشت؟ اگر چنین بود پس چرا وقتی او مغز فولادی را بر سر او می نهاد و محاسن و گیسوان او را مرتب می کرد، محاسن و گیسوان خودش آشکارا به سپیدی می نشست؟ اگر چنین بود پس چرا وقتی او شمشیر مصری را بر اندام استوار پسر حمایل می کرد، چهار ستون بدنش می لرزید؟ اگر چنین بود، پس چرا وقتی او رکاب گرفت برای پسر و پسر دست بر شانه او گذاشت برای سوار شدن بر من، چرا پاهای حسین تاب نیاورد؟ چرا زانوهایش خم شد و چرا از من کمک گرفت برای ایستادن؟

این چه رابطه‌ای بود میان این دو که به هم توان می‌بخشیدند و از هم توان می‌زدودند؟

این چه رابطه‌ای بود میان این دو که دل به هم می‌دادند و از هم دل می‌ربودند؟

این چه رابطه‌ای بود میان این دو که با نگاه، جان هم را به آتش می‌کشیدند و با نگاه بر جان هم مرهم می‌نهادند؟ نمی‌دانم! شاید هم قصه همان بود که حسین گفته بود. شاید هم حسین به واقع دست از او شسته بود.

من آنجا ایستاده بودم. پدر به علی اکبر گفت: «پیش رویم، مقابل چشمانم راه برو!» و او راه رفت. چه می‌گویم؟ راه رفت. ماه را دیده‌ای که در آسمان چگونه راه می‌رود؟ چگونه بطور بگویم؟ طاووس خیلی کم دارد. اصلاً گمان کن که سرو، پای راه رفتن داشته باشد! نه، پای راه رفتن نه، قصد خرامیدن داشته باشد... و حسین سر به آسمان بلند کرد و گفت: «شاهد باشد خدای من! جوانی را به میدان می‌فرستم که شبیه‌ترین خلق به پیامبر توست در صورت، در سیرت، در کردار، در گفتار و حتی در گامهای رفتار. تو شاهی خدای من که ما هر بار برای پیامبر دلتنگ می‌شدیم، هر بار دلمان سرشار از مهر پیامبر می‌شد، هر بار جای خالی پیامبر جانمان را به لب می‌رساند، هر بار آتش عشق پیامبر، خرمن دلمان را به آتش می‌کشید، به او نگاه می‌کردیم. به این جوان که اکنون پیش روی تو راه می‌رود و در بستر نگاه تو راهی میدان می‌شود.»

اما نه، گمان نمی‌کنم که حسین توانسته بود دست دل از او

باشوید. دلیل محکم دارم برای این تعلق مستحکم. اما... اما وقتی تو این طور بی تابی می کنی، من چگونه می توانم حرف بزنم؟ ببین لیلا! اگر بی قراری کنی، اگر آرام نگیری، بقیه قصه را آنچنان از تو پنهان می کنم که حتی از چشمهایم هم کلامی نتوانی بخوانی. آرام باش لیلا! من هنوز از رابطه میان این دو محبوب تو چیزی نگفته ام.

مجلس ششم

من بودم و علی . و يك میدان دشمن . و تا چشم کار می کرد، سلاح .  
و تا دید می رسید، سوار . نمی دانم چقدر . آن قدر که بیابان در پس  
پشت و اطرافشان پیدا نبود . آن قدر که انگار خط پشت دشمن به افق  
می رسید . پیاده ها بماند . من در عمرم اینهمه اسب یکجا ندیده بودم .  
باور نمی کنی اگر بگویم که از کثرت سپرها و کلاهخودها، گمان  
می کردی که کاسه ای به وسعت زمین را پشت به آسمان دمر کرده اند .  
تشنه اینهمه آهن و فولاد، چشمها را آزار می داد .

اما اینها را فقط من می دیدم . سوار من انگار چشم به جای دیگر  
داشت . وگرنه باید ترسی ، تردیدی ، لرزشی یا لااقل تأملی ... هیچ از  
این خبرها نبود . با تحکمی بی سابقه به من گفت : « بچرخیم ! » و شروع  
کرد به رجزخواندن . و چه رجزخواندنی ! چه صدایی ! چه صلابتی ! چه  
جوهره ای ! چه جلال و جبروت و عظمتی ! آنچنان که من وحشتم  
گرفت از سواری که بر خود حمل می کردم .

مضمون رجز تا آنجا که به یاد دارم چنین بود :

« این منم ، علی ، فرزند حسین بن علی

سوگند به بیت الله که ماییم پرچمدار ولایت نبی .

به خدا قسم که این دشمن بی پدر بر ما حکومت نمی تواند کرد.  
من با این شمشیر آخته به حمایت از پدرم ایستاده ام.  
و آنچنان که شایسته يك جوان هاشمی قریشی است، جنگ  
می کنم.»

هر چند همه حرف در همین چهار کلام بود اما در رجز مهم نیست  
که چه می خوانی. مهم این است که چگونه بخوانی. و آنچنان که او  
می خواند دل های دشمنان را در سینه معلق می کرد.

اندك اندك من هم از سوارم جریزه گرفتم. آنچنان سنگین می تاختم  
و آنچنان سم بر زمین می کوفتم و آنچنان قدر چرخ می زدم که به قدر  
تاخت هزار اسب دشمن را مرعوب کنم. اما يك چیز را نمی فهمیدم و  
آن اینکه چرا هر طرف می گردیم، حسین پیش روی ماست. وقتی که با  
این سرعت در يك میدان چرخ می زنی، هر نقطه میدان را فقط در يك  
آن باید بینی. نمی دانم چرا در این گردش و طواف، همه جا حسین  
بود.

شنیدم که سوارم با خود می گفت: «فَإَيْنَمَا تَوَلَّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ» به هر  
سو که رو کنید. روی خدا پیش روی شماست.  
ما همچنان چرخ می زدیم و علی همچنان رجز می خواند و يك نفر  
از سپاه دشمن پا پیش نمی گذاشت.

بعدها شنیدم که غلغله ای افتاده است در سپاه دشمن. ابن سعد به  
هر سرداری که رجوع می کند، پا پس می کشند و عذر می آورد. هیچ  
مدعی و دلاوری حاضر به حضور در میدان نمی شود. تا درمانده و  
مستأصل می رود به سراغ «طارق بن تبت».

این طارق بن تبت در عرب مشهور به بی‌باکی است. می‌گویند کسی است که دل دارد اما کله ندارد. ابن سعد به طارق می‌گوید: «برو و کار این جوان را بساز تا حکومت موصل را برایت بسازم.»

طارق از این دستور یا پیشنهاد ناگهانی جا می‌خورد و برای گریز از این تحمیل، در ذهنش به دنبال مفرّ پاسخی می‌گردد. لحظاتی در چشمهای ابن سعد خیره می‌ماند و دست آخر حرف دلش را می‌زند: - نمی‌کنی ابن سعد! با دست شبیه‌ترین خلق به رسول‌الله، مرا به کشتن می‌دهی و به وعده‌ات وفا نمی‌کنی.

ابن سعد نازش را می‌خرد: «قول می‌دهم.»  
طارق اما با این تحکم، عقب‌نشینی نمی‌کند:

- موصل را وصل کن به ری و بر هر دو خودت حکومت کن...  
- می‌ترسی؟

- این اتهام به من نمی‌چسبد. من از پیش هم گفته بودم که با دو نفر در این سپاه روبه‌رو نمی‌شوم. یکی عباس بن علی و دیگری علی بن الحسین.

ابن سعد آشفته می‌شود. اگر از او بگذرد معلوم نیست کسی دیگر را بتواند راهی این میدان کند.

- من به تو دستور می‌دهم و دستور من با يك واسطه دستور امیرالمومنین یزید بن معاویه است.

طارق پوزخند می‌زند و ابرو بالا می‌اندازد:

- برای من یکی امیرالمومنین بازی در نیاور. خودت که می‌دانی این لقب تراشیده‌ی ماست برای یزید. خودم که گول خودم را نمی‌خورم.

- کارت را سخت تر نکن طارق! برو.

- خودت که می دانی، من با خواهش بهتر رام می شوم تا دستور.

- خواهش می کنم طارق! این جوان الان قلب سپاه را اوراق می کند.

خواهش می کنم.

- باشد، این شد يك چیزی! راستی چه تضمینی برای وعده‌ات؟

ابن سعد تنها انگشترش را در می آورد و با غیظ در انگشت طارق جا

می دهد:

- بیا! این هم تضمین وعده‌ام. به همه مقدسات سوگند که عمل

می کنم. برو و کار را تمام کن.

اینها را من آن زمان نمی دانستم. بعدها فهمیدم. من در آن زمان

فقط دیدم که بعد از وقفه‌ای طولانی، بعد از چرخشی بسیار که تمام

بدنم به عرق نشسته بود و زبانم از تشنگی کلوخ شده بود، طارق بن

تبت وارد میدان شد. ناگهانی و بی مقدمه پیدا بود که قصد غافلگیری

دارد. مثل تیر از کمان لشگر جدا شد و با نیزه‌ای کشیده و بلند

به سمت ما هجوم آورد. يك آن دل من فرو ریخت. بخصوص که

احساس کردم سوارم از جا تکان نمی خورد و مرا هم تکان نمی دهد.

گفتم قطعاً غافلگیر شده است، خودم جنبشی بکنم و او را از این

کمین برهانم. اما دیر شده بود، بسیار دیر شده بود. همه این تأملات

زمانی می برد که بیش از زمان رسیدن دشمن بود.

طارق، مثل برق از کنار ما گذشت و من فقط حس کردم که سوار

من قدری خود را به سمت راست کشید و به جای خود بازگشت.

همین. و وقتی افسار مرا برگرداند، دیدم که نیزه علی بر سینه طارق

فرورفته و از پشت به قاعده دو وجب درآمده است. انگار طارق فرصت مردن هم پیدا نکرده بود. اسب همچنان می تاخت تا دست و پای طارق شل شد و طارق با همان سرعت به خاک غلتید. شنیدم که از این اعجاز سوار من، ولوله ای افتاده است در سپاه دشمن.

پسر طارق از این مرگ آنی و خفت آمیز، از این مرگ بی هیچ جنگ و ستیز آنچنان به خشم می آید و خون جلوی چشمانش را می گیرد که بی گذار به میدان می زند. انگار که خرگوشی با چشم بسته در مصاف شیر. من دیدم که جزئی دیگر از سپاه دشمن کنده شد و به میدان پرتاب گردید. سوار و اسب با شتاب به سمت ما پیش می آمدند و ما همچنان بر جای ایستاده بودیم.

سر اسب او برق آسا از کنار سر من گذشت و هنوز تمام هیکل ما دو اسب از کنار هم عبور نکرده بود که سر پسر طارق را پیش پای خودم یافتم. يك آن گمان کردم که سوار من شمشیرش را میان زمین و آسمان ایستانده بود تا پسر طارق با شتاب بیاید و آن را از گردنش عبور دهد. اسب دشمن، گیج و منگ مانده بود با این سوار بی سر. و نمی دانم چرا کسی جرأت نمی کرد بیاید جنازه این پدر و پسر را از میدان به در ببرد.

مقتول بعدی طلحه بود؛ پسر دیگر طارق که او هم کشتنش وقتی از سوار من نگرفت. بعد، مصراع بن غالب آمد. چقدر چهره اش برایم آشنا بود. اگر مجال می بود از اسبش می پرسیدم که پیش از این سوارش را کجا دیده ام. ولی این مجال هرگز پیش نیامد، چرا که شمشیر سوار من با چنان ضربت و سرعتی فرود آمد که سوار و اسب را

دفعه‌ای به دو نیم کرد.

به دو نیم شدن ناگهانی مصراع، حادثه‌ای غریب و باور نکردنی بود. من گمان می‌کنم که خود مصراع هم تا لحظاتی بعد از این ضربت، هنوز باور نکرده بود که به دو نیم شده است و قبل از حضور قطعی مرگ، نسیم از میانه جسمش عبور می‌کند.

وحشت مرگ بر سپاه دشمن سایه انداخت. لشکر دشمن شده بود مثل يك پیکری که حالا دیگر نفس نمی‌کشید. فقط تعداد کشته نیست که دشمن را به وحشت می‌اندازد، کیفیت قتل گاهی به مراتب رعب‌انگیزتر از تعداد مقتول است. هیچ کدام از اینها مجال جنگیدن پیدا نکرده بودند. و این یعنی رقیب خبره‌تر از این است که خود را به تکاپوی عبث خسته کند. و این یعنی دشمن رقیب کوچکتر از آن است که تکان و تحرکی را بشاید.

بحث عقاب است و بچه روباه. عقاب که برای گرفتن بچه روباه بال‌بال نمی‌زند، آنی فرود می‌آید و کار را تمام می‌کند.

اما اینها هیچ کدام مهم نیست. مهم نگاهی است که میان این پدر و پسر، ردّ و بدل می‌شود. مهم «فتبارك الله» ی است که بر لبهای پدر می‌نشیند. مهم مرگان سیاهی است که به تحسین فرود می‌آید و برمی‌خیزد. مهم تبسم شیرینی است که به لطافت رایحه بر چهره پدر پخش می‌شود. مهم نسیم «لاحول» ی است که از کوهسار پدر به لاله‌زار پسر می‌وزد.

با خودم گفتم اگر کار اینچنین پیش برود، سپاه دشمن همه یا کشته‌اند یا فراری. اینچنین که سوار من می‌جنگد هیچ دیاری در این

دیار باقی نمی ماند. اما ناگهان دیدم که رنگ از رخساره امام پرید و نگاه نگرانش بر پشت ما - من و علی اکبر - پهن شد.

برگشتیم! من و سوارم که پشت به دشمن و روی به امام داشتیم، برگشتیم و ناگهان دو سپاه هزار نفری را دیدیم که از دو سو به سمت ما پیش می آیند.

ابن سعد که دیده بود عاقبت چنین جنگی شکست محتوم است، دوهزار تن را به نبرد با يك تن گسیل کرده بود.

هزار نفر به سرداری «محکم بن طفیل» و هزار دیگر به فرماندهی «ابن نوفل». تعداد این دو سپاه را من بعدها شنیدم اما همان زمان احساس کردم که باید به اندازه دو هزار اسب، سوار دلاورم را همراهی کنم.

سرت را درد نیاورم. در تمام مدت جنگ با این لشگر دو هزار نفری با خودم فکر می کردم که سوار من تشنه است، خسته است. مصیبت دیده است و اینچنین معجزه آسا می جنگد. اگر این بلاها نبود او چه می کرد با سپاه دشمن؟!

من تا صد و هشتاد را شمردم و بعد حساب از دستم در رفت. مشکل کار من این بود که باید از روی جنازه ها می پریدم و سوارم را جا به جا می کردم. خاك آمیخته به خون، گل خون پاها و پهلوهایم را پوشانده بود. سوار من همچنان می چرخید، همچنان ذکر می گفت و همچنان شمشیر می زد و ... همچنان دزدیده به پدر نگاه می کرد. به روشنی از مجرای این نگاه بود که نیرو می گرفت و استقامت می یافت.

جنگ اندك اندك به سردی گرایید و به سمت وقفه‌ای موقت نزول کرد. از این وقفه‌ها در میانه جنگها، بسیار پیش می‌آید. مثل يك قرار ناگذاشته. برای انتقال مجروحها و جنازه‌ها. برای تجدید قوا. برای سامان دادن دوباره سپاه. و این فرصتی بود تا علی دوباره نفس در نفس با پدر رو به رو شود.

مجلس هفتم

اما چه روبه رو شدنی! پسری زخم خورده، مجروح، خون آلود و لبها از تشنگی به سان کویر عطش دیده و چاك چاك؛ با پدری که انگار همه دنیا است و همین يك پسر.

سوار من، دلاور من، علی اکبر من، از من فرود آمد و بال بر زمین گسترده تا پاهای به پیشواز آمده پدر را ببوسد. امام نیز با همه عظمتش بر زمین نزول کرد. دو دست به زیر بغلهای پسر برد و او را ایستاند و در آغوش گرفت. احساس کردم بهانه‌ای به دست آمده تا امام این دردانه خویش را گرم در آغوش بگیرد و عطشی را که از کودکی فرزند، تا کنون تاب آورده است فرو بنشاند.

اما علی اکبر نیز کم از پدر نیازمند این آغوش نبود. تشنه‌ای بود که به چشمه سار رسیده بود ... و مگر دل می‌کند؟

ناگهان شنیدم که با پدر از تشنگی حرف می‌زند و ... آب. حیرت سرتاپای وجودم را فرا گرفت. اصلاً قصدم این نیست که بگویم تشنگی نبود و یا علی اکبر تشنه نبود. تشنگی با تمام وسعتش حضور داشت و با تمام بی‌رحمی‌اش تا اعماق جگر نفوذ کرده بود.

حالا که گذشته است به تو می گویم لیلا که من خودم گُر گرفته بودم از شدت عطش. من که اسبم و بیابانها قدر طاقتم را می دانند، کف کرده بودم از شدت تشنگی.

تشنگی گاهی تشنگی لب و دهان است که حتی به مضمضه آبی برطرف می شود.

تشنگی گاهی، تشنگی معده و روده است که به دو جرعه آب فرومی نشیند.

اما تشنگی گاهی به جگر چنگ می اندازد، قلب را کباب می کند و رگ و پی را می سوزاند.

در این تشنگی، فکر می کنی که تمام رودخانه های عالم هم سیراب نمی کند. چه می گویم؟ در این عطشناکی اصلاً فکر نمی کنی، نمی توانی به هیچ چیز جز آب فکر کنی. در این حال، هر سرابی را چشم، آب می بیند و هر کلامی را گوش، آب می شنود.

وقتی که در اوج قله عطش ایستاده باشی، همه چیز را در مقابل آب، پست و کوچک و بی مقدار می بینی. جان چه قابل دارد در مقابل آب؟ ایمان چه محلی... اما نه، این همان چیزی است که ارزش کربلایها را هزار چندان می کند.

دشمن درست محاسبه کرده بود. در بیابان برهوت، در کویر لم یزرع که خورشید به خاک چسبیده است، که از آسمان حرارت می بارد و از زمین آتش می جوشد، تشنگی آبدیده ترین فولادها را هم ذوب می کند. عطش، سخت ترین اراده ها را هم به سستی می کشد. نیاز، آهین ترین ایمانها را هم نرم می کند. اما يك چیز را فقط دشمن

نفهمیده بود و آن اینکه جنس این ایمانها ، جنس این عزمها و اراده‌ها با جنس همه ایمانها و عزمها و اراده‌ها متفاوت بود .

آن که امام بود و این که علی اکبر . دختر بچه‌ها را بگو . بر رطوبت جای مشک‌های روز قبل چنگ می‌زدند و سینه بر این خاک می‌خوابانند ، اما سر فرود نمی‌آوردند ؛ اما اظهار عجز نمی‌کردند ؛ اما حرف از تسلیم نمی‌زدند .

و در این میانه ، زینب ، حکایتی دیگر بود . در آن بیابانی که قدم از قدم نمی‌شد برداشت ، در آن کربلای آتشناك ، زینب به اندازه تمام عمرش پیاده راه رفت و حرفی از عطش نزد ؛ کلامی از تشنگی نگفت . غریب بود این زن ! اگر زنی می‌خواست با آن حجاب تمام و کمال که گرمای مضاعف را دامن می‌زد ، در زیر آن آفتاب نیزه وار ، دمی بنشیند ، دوام نمی‌آورد .

این زن چقدر راه رفت ، چقدر دوید ، چقدر هروله کرد ، چقدر گریست ، چقدر فریاد زد ، چقدر جنازه بر دوش کشید ، چقدر بچه در آغوش گرفت . چقدر زمین خورد ، چقدر فرار رفت و چقدر فرود آمد ... اما ... اما ... خم به ابرو نیاورد .

کجایی بود این زن ؟ چه صولتی ! چه جبروتی ! چه فخری ! چه فخامت ! چه شکوهی ! چه عظمتی !

بگذرم لیلا ! هر وقت به یاد این زن می‌افتم با تمام وجود احساس کوچکی می‌کنم و به خودم می‌گویم خوشا به حال آن خاک که گام‌های این زن را بر دوش می‌کشد . خاک گام‌های او را به چشم باید کشید .

حرف ، سر تشنگی بود که به اینجا کشیده شدم . می‌خواستم

بگویم که تشنگی به شدیدترین وجه خود وجود داشت، اما سوار من کسی نبود که پیش پدر از تشنگی ناله کند. گمان کردم شاید با اشاره به غیب، آب می‌طلبد. معجزه‌ای، کرامتی ... چرا که سابقه داشت. يك بار در غیر فصل، او از پدر، انگور طلب کرد و پدر دست دراز کرد و از عالم غیب خوشه‌ای انگور چید و درمشتهای ذوق‌زده پسر نهاد. من آن انگور را به چشم دیدم و هم از آن خوردم ... چه گفتن دارد. خودت مگر از آن انگور بی‌بهره ماندی؟! انگار همان آن از درخت چیده شده بود. رشحات شبنم‌وار آب بر روی دانه‌های آن تلاؤ داشت.

گمان کردم شاید علی اکبر با قربت و قدرتی که از پدر می‌داند و معجزه و کرامتی که از دستهای او دیده است، توقع کرده است که پدر دست به درون پرده غیب ببرد ... و اصلاً مگر نه کوثر، مُلک جاودانی پدر و مادر همین پدر است؛ شاید ...

اما به خودم نهیب زدم که محال است بیان چنین توقعی از زبان چنان زاده امامی. وقتی که پدر، خود در نهایت تشنگی است، وقتی که کودکان، دختران و زنان، با جگرهای تفته، مُهر سکوت بر لب زده‌اند، چگونه ممکن است او برای خودش آب طلب کند؟!!

نزدیکتر رفتم. آنچنان که سرم و دو گوشم در میانه دو محبوب قرار گرفت. با خود گفتم اگر من این راز را بفهمم کربلا را فهمیده‌ام و گرنه هیچ از اسبهای دیگر، بیش ندارم. و دیدم که دنیای دیگری است در میانه این دو محبوب. دنیایی که عقل آدمها به آن قد نمی‌دهد چه رسد به اسب. دنیا که دنیای عقل نبود، عشق زلال و خالص بود.

علی به امام گفت که « پدر جان عطش دارد مرا می کشد. » اما آن عطش کجا و تشنگی آب کجا؟ ماجرا، ماجرای وصال و دیدار بود. ماجرا، ماجرای این فاصلهٔ مقدر بود. ماجرای این زمان لخت، این ساعات سنگین، این لحظه‌های کند.

روح او به خدا پیوند خورده بود، با خدا در هم آمیخته بود، در خدا ممزوج شده بود. روح او با خدا یکی شده بود و جسم این فاصله را برنمی‌تافت. جسم این کثرت را تاب نمی‌آورد. اما مشکل او این پیوند نبود. پیوند دیگری از این سمت بود. پیوندی که باز غیرخدایی نبود. عین خدایی بود، اما کار را برای کندن و رفتن، مشکل می‌کرد.

علی در میدان می‌جنگید، اما چشم به پدر داشت. با شمشیر نه، که با برق نگاه پدر بازی می‌کرد. اصلاً او زخم چه می‌فهمید چیست. نیزه چه بود در مقابل آن مژگانی که فرا می‌رفت و فرود می‌آمد. میدان چه بود در مقابل آن مردمکی که با منظومهٔ عرش حرکت می‌کرد.

از آن سو هم ماجرا چنین بود. و این همان رابطه‌ای است که گفتم هیچ کس نمی‌تواند بفهمد. یادت هست لیلا! یکی از این شبها را که گفتم: « به گمانم امام، دل از علی نکنده بود. »

به دیگران می‌گفت دل بکنید و رهایش کنید اما هنوز خودش دل نکنده بود! اینجا، همانجا بود که گمان و حدس مرا تشدید کرد.

اگر علی اینهمه وقت در میدان چرخید و جنگید و زخم خورد و نیفتاد، اگر علی اینهمه وقت تا مرز شهادت رفت و بازگشت، اگر علی اینهمه جان را گرفت و جان نداد، اگر علی آنهمه را کشت و کشته نشد، اگر از علی به قاعدهٔ دو انسان خون رفت و همچنان

ایستاده ماند، همه از سر همین پیوندی بود که هنوز از دو سمت نگسسته بود.

پدر نه، امام زمان دل به کسی بسته باشد و او بتواند از حیطة زمین بگریزد؟! قلب کسی در دست امام زمانش باشد و قابض ارواح بتواند جان او را بستاند؟ نمی شود. و این بود که نمی شد. و ... حالا این دو می خواستند از هم دل بکنند.

امام برای التیام خاطر علی، جمله ای گفت. جمله ای که علی را به این دل کردن ترغیب کند یا لا اقل به او در این دل کردن تحمل ببخشد:

- پسر! عزیزم! نورچشمم! سرچشمه رسول الله در چند قدمی است. چشم بپوش از این چشمه!

این برای التیام علی بود. حسین را چه کسی باید التیام می داد؟ برای این دل کردن، به حسین چه کسی باید دل می داد؟ کدام کلام بود که بتواند حسین را به این دل کردن ترغیب کند؟ یا لا اقل در این دل کردن تحمل ببخشد؟

باز هم خود او و باز هم کلام خود او:

- به زودی من نیز به شما می پیوندم.

آبی بر آتش! انگار هر دو قدری آرام گرفتند. اما يك چیز مانده بود که اگر محقق نمی شد، کار به انجام نمی رسید. شهادت سامان نمی گرفت. و آن بوسه وداع بود. هر دو عطشناك این بوسه بودند و هیچ کدام از حیا پا پیش نمی نهادند.

نیاز و انتظار. انتظار و نیاز. لرزش لبها و گونه ها. تلفیق نگاهها و

تار شدن چشمها. و ... عاقبت پدر بود که دست گشود؛ صورت  
پیش آورد و لبهای علی را در میان لبهای خود گرفت.  
زمان انگار ایستاده بود و بر زمین انگار آرامش و رخوت سایه  
انداخته بود. هیچ صدایی نمی آمد و هیچ نسیمی نمی وزید. انگار  
هیچ تحرکی در آفرینش صورت نمی گرفت.  
من از هوش رفتم به خلسه ای که در عمرم نچشیده بودم و دیگر  
نفهمیدم چه شد.

مجلس هشتم

علی، آشکارا سبکتر شده بود. من که حامل او بودم و مرکب و مرکوب او، به وضوح این سبکی را در می‌یافتم.

پیش از این احساس می‌کردم که علی بر من نشسته است با يك سلسله از حلقه‌های سنگین زنجیر. علی بر من نشسته است با يك سلسله کوه.

اگر چه سخت نبود، اگرچه به خاطر علی همه چیز آسان می‌نمود، اما متفاوت بود. اکنون احساس می‌کردم که پرنده‌ای بر من نشسته است به همان بی‌وزنی و سبکبالی.

گفت: «بچرخیم» و من از خدا می‌خواستم. و با خود شروع کرد به ترنم این عبارات. ترنمی که آرام آرام، جوهره‌اش بیشتر شد و رنگ رجز به خود گرفت:

«اکنون زمین و زمان جان می‌دهد برای جنگیدن.

حاليا پرده‌ها کنار رفته است. مصداقها آشکار شده است و حقیقت رخ نموده است.

بیایید! پیش بیایید که من عقبگرد نیاموخته‌ام. تا بدنهای شما هست، غلاف، به چه کار می‌آید؟!»

او اگرچه اینچنین می گفت، اما احساس من این بود که این بار برای جنگیدن نیامده است؛ آمده است برای کشته شدن.

جنازه ها را از زمین برچیده بودند اما خون همچنان بر سطح میدان دلمه بسته بود. خون بسان اسفنجی شده بود که اگر چه به چشم جامد می آمد ولی وقتی بر آن پا می نهادی خون تازه از زیر آن ترشح می کرد.

آفتاب درست در وسط آسمان، نه، درست در وسط میدان بر زمین نشسته بود. هرم گرما پلک چشمها را هم می سوزاند. نه فقط دهان که حتی مجاری بینی ام هم از شدت عطش خشک شده بود. احساس می کردم که خون به زحمت در لابلای رگهایم راه باز می کند.

اما علی به گمانم دیگر تشنه نبود. اسب اگر حال و روز سوارش را نفهمد که اسب نیست. آن عقیقی که او مکیده بود، به آن چشمه ای که او دهان سپرده بود، بر آن جامی که او لب زده بود و گذاشته بود و برنداشته بود، در پس آنچه او نوش کرده بود، تشنگی دیگر معنا نداشت. آنچه او اکنون داشت، شادمانی و طربی غیر قابل وصف بود. حال او آسمان تا زمین با میدان اول تفاوت می کرد. تفاوتی میان رزم و بزم. تفاوتی میان مبارزه و معانقه. تفاوتی میان ستیز و معاشقه.

این حال خوشش مرا نیز به وجد آورده بود. چرخ می زدیم و چرخ می زدیم. شمشیر آخته اش با تمام شانه و کتف، در هوا می چرخید اما گردن هیچ گردنکشی داوطلب تماس با این شمشیر نمی شد.

سپاهی که به محاصره اش آمده بود، به هر نقطه ای که او می رسید، عقب نشینی می کرد و باز پیش می آمد. انگار که او حلقه ای را دور دست می چرخاند.

اگر پیش از این، به هر بهانه‌ای دزدیده به پدر نگاه می‌کرد، اکنون آشکارا از تلاقی دو نگاه، پرهیز داشت. حسین اکنون خود او بود. به کجا باید نگاه می‌کرد؟!

گشت زدیم و گشت زدیم. چرخیدیم و چرخیدیم. و سوار من هی رجز خواند و مبارز طلبید، اما هیچ کس پا پیش نگذاشت برای جنگیدن یا کشته شدن.

و... سوار من آشکارا کلافه شد. عادتش هرگز این نبود که بی‌گدار به دریای دشمن بزند. همیشه دوست داشت که رقیبش جنگیدن را انتخاب کرده باشد، اما اکنون چاره‌ای نبود. زمان می‌گذشت و از خیل دشمنی که به کشتن او آمده بود، هیچ کس جلو نمی‌آمد.

این بود که ناگهان علی به من هی زد. از من سرعتی بیشتر طلب کرد و شروع کرد به درو کردن سرهای رسیده. اکنون فقط شمشیر او بود که به هوا می‌رفت و سر و پیکر و جنازه بود که بر زمین می‌افتاد. حلقه محاصره اندک اندک، بازتر و بازتر شد تا آنجا که ما ماندیم و حلقه‌ای از جنازه و اسب و خود و نیزه و سر و سپر.

بعضی اسبها رم کردند و از مهلکه گریختند. اصولاً هر اسبی جگر ماندن در معرکه را ندارد. اسب اگر خون ندیده باشد، صدای شمشیر نشنیده باشد و چشم و گوشش از جنگ و ستیز و کشت و کشتار پر نباشد، اگر فقط به خرید و تفریح و بازار رفته باشد که در این آشوبها دوام نمی‌آورد.

برخی از این اسبها را از پیش می‌شناختم. بیشتر وسیله تمرین بچه‌ها بودند تا مرکب جنگ و ستیز و مقاتله. بعضی به گربه دست

آموز بیشتر شباهت داشتند تا اسب میدان نبرد. این بود که بعض سواران را ناخواسته، اسبها از میدان به در می بردند. اگر سوار بیچاره هم قصد مقاومت داشت، اسب تن نمی داد.

بالاخره پیش روی ما، خالی و خالی تر شد آنچنان که من به حسی غریزی وحشت کردم. این سکوت ناگهانی در میانهٔ معرکه هیچگاه مقدمه خوبی نبوده است.

و ناگهان رگبار تیرها که به سمت ما هجوم آورد، معنای شوم این سکوت ناگهانی را دریافتم. من چگونه می توانستم ببینم که یکی از این تیرها به گلوی سوار من نشسته است و حلقش را پاره کرده است. من فقط احساس کردم که افسار در دستهای سوارم آرام آرام شل می شود تا آنجا که عنانم به اختیار خودم در آمد، اما دیدم که سوارم با سینه بر پشت من فرود آمد و از بیم افتادن، دست در گردن من انداخت.

از انتهای تیرها که بر پشتم فرو می رفت تازه فهمیدم که چقدر تیر بر بدنش نشسته است و تیر حلق، تیر خلاصی او از هجوم درد بوده است. کاش یکی از آن تیرها بر جگر من می نشست و آن سوار دلاور را اینچنین خمیده و افتاده نمی دیدم. بخصوص که تازه حمله کرکسهای بی مروت آغاز شده بود.

کدام نخلی است که بیفتد و کودکانی که در حسرت صعود از آن بوده اند، دوره اش نکنند و شاخ و برگهایش را به لجاجت نشکنند.

التماس نکن لیلا! من اینجاى ماجرا را تا قیام قیامت هم نخواهم گفت. چه فایده که اشکهای مرا با دستهای لرزانت پاک کنی؟ مگر این اشکها به ستردن تمام می شود؟ و اصلاً يك نفر باید اشکهای مقدس

تو را بروبد که خاک حیات اینچنین بی مهابا آنها را به دامن می گیرد و در خود فرو می برد.

نه، لایلا! یقین داشته باش که اگر خدا را هم پیش چشمم بیاوری، این بخش ماجرا را از من نمی شنوی. همین قدر بگویم که اگر خون فرزندان چشمهای مرا نپوشانده بود، من اسبی نبودم که سوایم را به میانه سپاه دشمن ببرم. آخر چه توقعی است از کسی که چراغ چشمهایش خاموش شده؟!

مجلس نهم

امشب به قدر مجموع شبهای گذشته، از تو طاقت و تحمل می‌طلبم. دیشب که تو از هوش رفتی، یا خودم می‌گفتم که کاش من در همان کربلا جان می‌سپردم و بار سنگین این روایت را بر دوش نمی‌کشیدم. کاش تو به هنگامه خروج کاروان از مدینه، بیمار و زمینگیر نمی‌شدی، کاش خود در کربلا حضور پیدا می‌کردی و من شاهد پنهانی سوختن تو نمی‌شدم. کاش من به چشم نمی‌دیدم که آن گیسوان چون شبق، در طول چند روز، به سپیدی مطلق می‌نشیند. کاش این چشمها، پیش چشم من به گودی نمی‌نشست. کاش این پیشانی و گونه‌ها هر روز مقابل دیدگان من چین و چروک تازه‌تری نمی‌یافت.

و بعد با خودم فکر کردم که این چه مخالفتی است یا تقدیر؟ چه شکوه‌ای است از سرنوشت؟ اگر خدا مرا برای اینجا نگاه داشته است، از قضای او به کجا می‌توان گریخت؟ باید تن داد و تمکین کرد و دل سپرد به آنچه رضای اوست. کاری که حسین، با همهٔ مشقتش در کربلا کرد.

تو اگر بودی و می‌شنیدی صدای ناله‌های او را در پای جنازهٔ پسر،

می فهمیدی که این رضا شدن به رضای خداوند، چه کار مشکلی است :

- وای فرزندم! وای پسر! وای نور چشمم! وای علی اکبر! وای پاره جگر! وای همه دلم! وای تمام هستی ام!  
امام، با دستهای لرزان، خون را از سر و صورت و لب و دندان علی می سترد و با او نجوا می کرد:  
- تو! تو پسر! رفتی و از غمهای دنیا رها شدی و پدرت را تنها و بی یاور گذاشتی.

و بعد خم شد و من گمان کردم به یافتن گوهری.  
و خم شد و من گمان کردم به بوییدن گلی.  
و خم شد و من با خودم گفتم به بوسیدن طفل نوزادی.  
و خم شد و من به چشم خودم دیدم که لب بر لب علی گذاشت و شروع کرد به مکیدن لبها و دندانهای او و دیدم که شانه های او چون ستونهای استوار جهان تکان می خورد و می رود که زلزله ای آفرینش را در هم بریزد.

و با گوشهای خودم از میان گریه هایش شنیدم که:  
- دنیا پس از تو نباشد، بعد از تو خاک بر سر دنیا.  
و با چشمهای خودم بی قراری پسر را دیدم، جنازه علی اکبر را که با این کلام پدر آرام گرفت و فرو نشست:

- و چه زود است پیوستن من به تو پسر، پاره جگر، عزیز دلم.  
علی آرام گرفت اما چه آرام گرفتنی! این بار چندم بود که پا به آنسوی جهان می گذاشت و باز به خاطر پدر از آستانه در سرک

می کشید و برمی گشت . مگر پدر، دل از او نکنده بود که او به کندن و رفتن رضایت نمی داد؟

درست در همان زمان که بدنش تکه تکه شده بود و روح از بدن به تمامی مفارقت کرده بود، من به چشم خودم دیدم که نشست و به پدر که مضطر و ملتهب به سمت او می دوید، گفت :  
- راست گفתי پدر! این آغوش پیامبر است، این سرچشمه عشق اکبر است . این همان وصال مقدر است . این جام، جام کوثر است . تشنگی بعد از این بی معناست .

پدر از سر جنازه پسر برخاست ، اما چه برخاستنی ! انگار کوه اندوه را بر دوش می کشید . و انگار هنوز باور نکرده بود آنچه را که به واقع رخ داده بود . چرا که مبهوت و متحیر با خود مویه می کرد :

- چگونه تو را کشتند؟ با چه جرأتی؟ با چه شهامتی؟ با چه قساوتی؟ چه چیز این قوم را در مقابل خداوند جری ساخت؟ کدام شمشیر پرده حیای این قبیله را درید؟ چگونه توانستند دست به این کار عظیم بیازند؟ قتل تو که آخر کار آسانی نیست . مثل قتل انبیاست . قتل آل الله است . چگونه توانستند برای همیشه با خوشی وداع کنند؟ برکت را از سرزمینشان برانند؟ آرامش را حتی از فرزندان و نوادگانیشان بستانند و الی الابد با گریه و غم و اندوه بیامیزند؟

امام با خود زمزمه می کرد و چون کبوتر پر و بال شکسته ای به سمت خیام می رفت . من اما جرأت نکردم به خیمه ها نزدیک شوم . جوابی برای زینب نداشتم . به سکینه چه باید می گفتم؟ اگر رقیه کوچک به پای من می آویخت و از من برادر می خواست من چه داشتم که به او

بدهم؟ گفتم می‌مانم که خبر را از یال خونین من نگیرند. می‌مانم تا با پشت خالی و خون‌آلودم قاصد شهادت سوالم نباشم. بگذار خبر را امام ببرد. بگذار پشت خمیده‌ی امام، حامل این پیام باشد. بگذار واقعه را چشمهای گریان او بیان کند. هرچه باشد او مظهر سکینه و آرامش است. او کجا و اسب بی‌سوار؟

نمی‌دانم امام چه گفت و چه کرد؟ فقط دیدم پیرمردی که شمشیرش را عصا کرده است، در حلقه‌ای از جوانان بنی هاشم به سمت جنازه‌ی سوار من پیش می‌آید. اگر پیکر تکه تکه نبود، چه نیازی به اینهمه جوان بود؟ دو جوان هم می‌توانستند دو سوی جنازه را بگیرند و از زمین بردارند. انگار امام هر کدام را برای بردن قطعه‌ای آورده بود.

جوان هاشمی همیشه سرمشق غرور و سرافرازی است. من هیچگاه شمشادهای هاشمی را این قدر خسته و شکسته و از هم گسسته ندیده بودم.

این قرآنی که ورق ورق شده بود و شیرازه‌اش از هم دریده بود، به هم برآمدنی نبود. چه تلاش عبثی می‌کردند این جوانان که می‌خواستند دوش به دوش هم راه بروند تا جنازه‌ای یکپارچه و به هم پیوسته را به‌نمایش بگذارند. اکنون دیگر دلیلی برای ایستادن نداشتم. دلیل من، قطعه قطعه و چاك چاك بر روی دستهای هاشمیین پیش می‌رفت و به‌خیمه‌ها نزدیک می‌شد. سنگینی خبر اکنون نه بر دوش من که بر دوش جوانان هاشمی بود.

وقتی پیکر علی را در خیمه‌ی شهدا بر زمین گذاشتند، ناگهان چشمم افتاد به زینب که می‌دوید و روی می‌خراشید و سیلی به صورت می‌زد:

- علی من! نور چشم من! پسر من! پاره جگر من!  
و پیش از آنکه دیگران بتوانند سد راه او بشنوند، خود را با صورت  
به روی جنازه علی اکبر افکند و ضجه اش زمین و آسمان را به هم پیوند  
زد.

حتی اگر او نمی گفت: «پسر من، امید من، نور چشم من، پاره جگر من»  
باز هم هیچ کس باور نمی کرد که او مادر علی اکبر نباشد. و وقتی  
امام به تسلی او آمد، وقتی امام دستهای او را گرفت و از جا بلند  
کرد، وقتی امام با آغوش خود به او التیام بخشید، دشمن به یقین رسید  
که آشنای دورتری مادری را از سر جنازه فرزندش بلند کرده است.  
این است که گفتم چه باک اگر تو در کربلا نبودی! چرا که زینب  
مادری را در حق فرزندت تمام کرد. و این است که می گویم هرگاه  
به یاد زینب می افتم، احساس می کنم که با عرش خداوند طرف  
شده ام. این زینب همان زینبی است که به هنگام شهادت فرزندان  
خود، پا از خیمه بیرون نگذاشت تا مبادا هدیه اش به پیشگاه برادر رنگ  
منت پذیرد.

من گمان می کردم که وقتی اصل پیکر بیاید، کودکان و زنان، مرا  
ندیده می گیرند و با درد و داغ خودم راحت می گذارند. اما وقتی امام  
آنان را از کنار جنازه تاراند، اکنون نوبت من بود که جوابگوی پشت  
خالی ام باشم. همچنان که حسین باید جوابگوی پشت شکسته اش  
می بود.

شنیدم سکنه که به امور کودکان مشغول بود، خبر را نشنیده بود. تا  
اینکه پدر را در آستانه خیمه، خسته و پر وبال شکسته دیده بود و گفته

بود: «پدر جان! چرا شما را به این حال می بینم؟ چرا یکباره این قدر شکسته شدید؟ مگر کجاست علی اکبر؟»

و شنیده بود: «کشته شد به دست این مردم پست!»

و سکینه ناگهان صیحه زده بود، گریان دریده بود و خواسته بود خود را از قفس خیمه بیرون بپندازد، که امام او را در آغوش گرفته بود و در گوشش زمزمه کرده بود: «دخترم! سکینه ام! آرامش دلم! صبوری کن! با تکیه بر خدا صبوری کن!»

و بغض سکینه با این کلام ترکیده بود: «چگونه صبر کند دختری که برادرش کشته شده است و پدرش بی تکیه گاه مانده است.»

و پدر گرمتر او را به سینه فشرده بود و گفته بود: «همه از آن خدایم دخترم! بازگشت ما نیز به سوی اوست.»

دختران و زنان و کودکان به من هجوم آوردند تا شاید حرفی، نقلی، خاطره ای ... و این همان چیزی بود که من واهمه اش را داشتم. پسر کوچکی که نمی دانم اسمش چه بود و قدش تا زیر سینه من هم نمی رسید، بی آنکه کلامی سخن بگوید، دستهایش را به خون بدن من می آلود و به لباسهایش می مالید و معصومانه گریه می کرد. نفهمیدم از این کار چه مقصودی داشت، فقط وقتی به مردمک چشمهایش خیره شدم دریافتم که او مرا نمی بیند، علی اکبر را می بیند. در مردمک چشمهایش، تصویر من نبود، تصویر علی اکبر بود با لباسهای خاک آلود، بدن چاک چاک و پر و بال خونین.

با بزرگها راحت تر می شد کنار آمد تا بچه ها. رقیه، این دختر بچه سه چهار ساله، بیچاره کرد مرا، گریه ای می کرد. ضجه ای می زد،

زبانی می ریخت که بیا و بین. دور من چرخ می خورد، لب  
برمی چید، بغض می کرد، اشک می ریخت، آرام می شد و دوباره  
شروع می کرد:

- کجایی علی جان! کجایی برادرمان! کجایی چراغ خانه مان! کجایی  
روشنایی چشممان! کجایی امید زنده ماندنمان؟! کجاست آغوش  
مهربانی تو! کجاست چشمهای خندان تو؟! کجاست دستهایی که مرا  
بغل می کرد و به هوا می انداخت؟ کجاست آن انگشتهایی که دو  
دست مرا به خود قلاب می کرد؟ کجاست آن ریشهایی که زیر گلوی مرا  
قلقلک می داد؟ کجاست آن پاهایی که تکیه گاه بالا رفتن من بود؟  
کجاست آن گیسوان سیاهی که شانه کردنش با دستهای من بود؟  
کجاست آن بوسه های گرم؟ کجاست آن پناهگاه آغوش؟ کجاست آن  
تکیه گاه بازو؟

همین طور مدام می گفت و اشک می ریخت و ناله دیگران را بلند  
می کرد و من مانده بودم که دختر به این کوچکی این همه حرف را از  
کجا یاد گرفته است؟ سکینه اما حرفی از خودش نمی زد. تکیه گاه همه  
حرفهایش پدر بود. دست انداخته بود دور گردن من و مظلومانه و آرام  
اشک می ریخت و با خودش زمزمه می کرد:

- پرچم پدرم! پشت و پناه پدرم! مونس پدرم! دلخوشی پدرم!  
و در این میانه به گمانم به عباس بیش از بقیه سخت گذشت.  
کسی که گریه می کند به آرامشی هر چند نامحسوس دست می یابد.  
اما کسی که بغض، گلایش را می فشرد و اشک در پشت پلکهایش  
لمبر می خورد و اجازه گریستن به خود نمی دهد، بیشتر در خودش

می شکند و می‌چاله می‌شود. حال اگر همو بخواهد تسلی بخش دیگران هم باشد، دشواری‌اش صد چندان می‌شود. مثل عمود خمیده‌ای که بخواهد خیمه‌ای را سر پا نگه دارد. نگاه می‌دارد اما به قیمت شکستن خود.

و عباس اگر چه زادگان خواهر و برادر را تسلی می‌داد، اما خود لحظه به لحظه بیشتر در خود می‌شکست و فرو می‌ریخت و آن تسلی هم که به راستی تسلی نمی‌شد. انگار کسی بخواهد با اشک چشم، زخمی را شستشو دهد. خاک و خون را ممکن است بشوید اما گدازه‌های جگر را جایگزین آن می‌کند. انگار کسی بخواهد با دست و دل مجروح، مرهم بر جراحت بگذارد.

اما مرا در تمام این مدت، این سؤالِ نپرسیده بیش از هر چیز عذاب می‌داد که تو مانده‌ای برای چه؟ تو چرا بی‌سوار زنده‌ای؟!

مجلس دهم

امشب آخرین شب عمر من است. از فردا این حیاط كوچك، به اندازه يك اسب، خلوت تر خواهد شد و من نیز این بار سنگین تن را بر زمین خواهم گذاشت.

از فردا شماتتهای مردم نیز به پایان خواهد رسید. دیگر کسی نمی تواند بگوید همسر حسین، مادر علی اکبر، دچار جنون شده است. ساعتها نفس در نفس، مقابل اسب فرزند خود می نشیند و هر دو با هم اشك می ریزند. فکر نکن که من این طعنه ها، این نگاهها و این زخم زبانها را نمی فهمم. من اگرچه اسبم اما با برترین خلائق امکان محشور بوده ام.

سگ اصحاب كهف بدان شأن و منزلت رسید که می دانی. نه من ولی شناس از آن سگ حقیقت طلب کترم و نه پیامبر و امام و زاده امام با آن جوانهای ابتدای راه، قابل مقایسه اند.

آنها ابتدای راهی بوده اند که من صد سال در انتها و مقصد آن زندگی کرده ام. راستی نمی دانم چه شباهتی میان آن جوانها و این اصحاب بود. شاید غربت و مظلومیت و تنهایی، شاید کمی قلت نفرات خداجو در مقابل کثرت کفار و مشرکان. شاید...

انگار به خاطر این شباهتها بود که سر بریده امام بر بالای نیزه ها سوره

کَهْفَ را تلاوت می کرد. هنوز آوای ملکوتی اش در گوشم طنین می افکند:  
 - أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا ... إِنَّهُمْ  
 فَتِيَّةٌ آمَنُوا بِرَبِّهِمْ وَزِدْنَاهُمْ هُدًى ...

بین لیلا! منی که قرآن را با همه عظمتش می فهمم و تشخیص می دهم  
 و به یاد می سپرم، عاجز نیستم از دریافت چهار کلام طعنه آمیز دیگران. يك  
 آیه از این قرآن اگر بر کوه نازل می شد، آن را می شکست و فرومی ریخت،  
 من صد سال با آیه های مجسم قرآن زندگی کرده ام. قرآن را بر پشت خودم  
 حمل کرده ام، چگونه از دریافت سخنان مردم عاجز باشم؟! تازه، بسیار  
 چیزها هست که ما می فهمیم و مردم عادی نمی فهمند. از همین ماجرای  
 دیروز، مردم چقدرش را دریافتند؟

همین قدر که مردی سوار بر شتر از کنار خانه لیلا می گذشته، صدای  
 گریه لیلا او را کنجکاو و پیاده کرده و فهمیده است که لیلا در غم همسر و  
 فرزند خود شبانه روز، می گرید، همین! اما این، همه ماجرا نبود. من آن  
 شتر را می شناختم. اگر آن شتر در مقابل خانه زانو نمی زد و از رفتن باز  
 نمی ایستاد، آن سوار هم مثل بسیار سواران دیگر از مقابل خانه می گذشت  
 و صدای گریه تو را در میان همه بازار و کوچه و خیابان هضم می کرد.  
 اگر آن شتر به راه خود می رفت، سوار، ناچار به توقف و کند و کاو نمی شد.  
 من آن شتر را در کربلا هم دیده بودم. در سپاه دشمن بود. به هنگام  
 ملاقات عمر سعد با امام، او خودش را به من رساند و گفت: «می خواهم  
 به امام پناهنده شوم.»

من به او گفتم: «در این حال و روز، بچه های امام هم پناه ندارند. تو  
 در همانجا که هستی سعی کن به قدر خودت کاری بکنی.»

و دیروز می گفت که کاری کارستان کرده است. چموشی کرده است، به  
 کسی رکاب نداده است تا اسبق بن شیث آن سوارکار تیزتک عرب و یار

نزدیک ابن سعد - به مهار کردن - بر او نشسته است و او اسبق را با مغز به زمین کوفته است و شروع کرده است به دویدن و لت و پار کردن سپاه دشمن و بعد سر به بیابان گذاشته است و تا خود مدینه دویده است .

این را کدامیک از مردمی که تو را به خاطر همنشینی با من شماتت می کنند، می توانند بفهمند . به هر حال اینها مهم نیست . مهم این است که تو توانسته ای ، بخش کوچکی از آن واقعه بزرگ را ، در این چند شب ، از چشمهای من بخوانی .

از آن حکایت عظیم هنوز گفتمی بسیار مانده است اما من دیگر بیش از این تاب زنده ماندن ندارم . اگر فقط آنچه را که من در راه بازگشت ، دیدم تو می دیدی بشریت را به نفرین خود می سوزاندی . چرا که حیوان ترین حیوانات هم با يك مشت زن و بچه بی پناه که داغ دیده اند ، مصیبت کشیده اند ، شهید داده اند ، سیلی خورده اند ، یتیم شده اند و به اسارت درآمده اند ، چنین جفایی را روا نمی دانند .

دیدن یکی از این مناظر و مصائب کافی است که بیننده قالب تهی کند و چشم از هستی بپوشد . بین چه سخت جانی کرده ام من که با دیدن آنهمه درد و داغ و مصیبت ، هنوز زنده ام و بالمعاینه با تو سخن می گویم .

آنچه در این شبها با هم گفتیم و شنیدیم و گریستیم تنها شرح يك منظومه از آن کهکشان بی نهایت بود . يك غنچه پرپر از باغستانی عظیم و آنچه باقی مانده است ، شرح تاراج تمامت گلستان است . و از آن جانسوزتر شرح شهادت باغبان است .

روزهای سختی پیش روی توست لیلا ! این چند شبانه روز همه يك تمرین بود برای صبوری . باید آماده می شدی برای شنیدن اصل ماجرا . مصیبت محبوبت ، حسین !

و این ، کار من نیست لیلا ! من بار سفر بسته ام و این چند روز را هم در

فراق سوارم بی عمر زیسته‌ام. خبر حسین را از سجاد باید پرسید. من خودم دیدم که او علی رغم بیماری، یال خیمه را کنار زده بود و از پشت پردهٔ لرزان اشک، به تماشای عاشورا نشسته بود.